



تا شوی محرمِ حقیقتِ کار	مگذر از سیرِ عالم اسرار
مایه هیچ است و راهزن بسیار!	چند اندیشه‌ی زن و فرزند؟
دستی از دامنِ جهان بردار	گر نداری ز دهر پایِ گریز
شرمی از گیر و دارِ خویش بدار	ای حباب! این قدر چه می‌بالی؟
از سرت برکشیده است دمار	که به یک دم زدن، حریفِ اجل
قطره اشکی شو و به خاک ببار	گر همه بر فلک روی چو سحاب
سایه بر کوه می‌رود هموار	منع جولانِ عجز، نتوان کرد
زندگی را به جز فنا مشمار	تا نگردي خجل ز رویِ عدم
که: به راهِ تو زندگی‌ست غبار	می‌رود صبح و می‌دهد آواز
هرچه داری برو به حق بسپار	تا به کی مستعار باید زیست؟
نیست شمعی دگر در این شبِ تار	جهد کن تا به خود زنی آتش
که تو از خویش بگذری ناچار	مدعا زین فسونِ یأس آن است
یعنی از وهمِ هستی و پندار	چیست از خویشتن گذشتنِ تو؟
نور باقی است چون نمائند نار	رفع ظلمت، حضورِ خورشید است
همه عیش است چون رود آزار	نفیِ باطل، ثبوتِ حق دارد
عیش رنج است، گلشنت همه خار	تا نیی واصلِ بهارِ یقین
خواه مستی گزین و خواه خُمار	چون رسیدی به نشئه‌ی توحید
باش مجبور تا شوی مختار	عجز شو تا رسی به علمِ غرور
درسِ آگاهیِ تو از تکرار	ای خوش آن دم که بی‌نیاز شود
- بی‌غبارِ تکلفِ اظهار -	تا به چشمِ شهود دریابی:

که جهان نیست جز تجلیِ دوست  
این من و ما، همان اضافتِ اوست